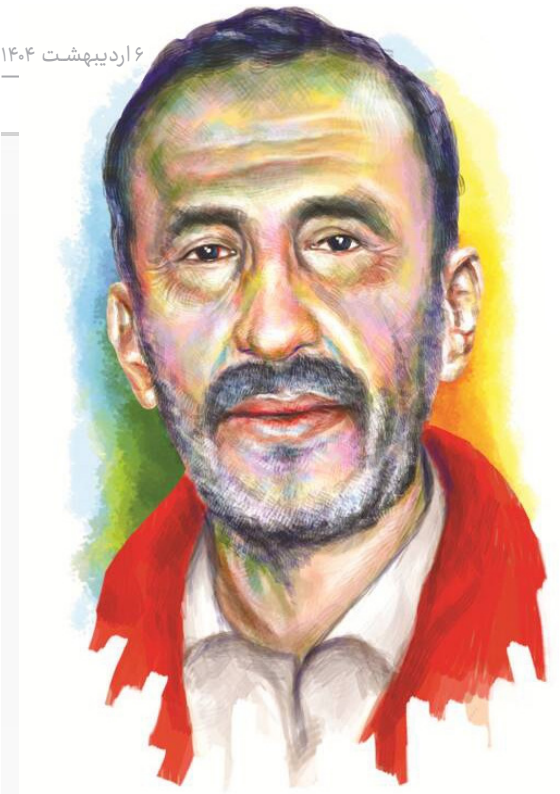


تولدهای دوباره

بخش هایی از خاطرات هادی غروی، امدادگر پیشکسوت که در سال ۲۰۰۱ به عنوان «پرستار نمونه جهان» شناخته شد



[شهرند] هادی غروی سال ۱۳۴۲ و زمانی که فقط ۱۱ سال داشت به عضویت جمعیت شیر و خورشید درآمد؛ در مقطع نوجوانان که متعلق به بچه‌های دبستانی بود. تا مقطع دبیرستان دیگر به‌تدریج آموزش‌های اولیه امدادی را آموخته بود. او در واقع از پیشکسوتان امدادگری کشور است که در سال ۲۰۰۱ عنوان «پرستار نمونه جهان» را از آن خود کرد و مدال درجه یک فلورانس ناپیتینگل را گرفت. همچنین دریافت مدال درجه یک صلح و دوستی برای بیش از نیم قرن همکاری متمادی با هلال احمر و صلیب سرخ از جمله افتخارات اوست. غروی به خاطر نجات جان ۲۰۰ نفر در شرایط خاص، تندیس ایثار و فداکاری را هم از طرف جمعیت هلال احمر دریافت کرده است. این پیشکسوت عرصه امدادگری، در طوفان سال ۱۳۵۲ پاکستان، زلزله اسمیت ترکیه، زلزله آذربایجان، برپایی اردوگاه پناهندگان کرد عراق در سال ۱۳۵۲ در اسلام‌آباد غرب و در ماجرای پناهندگان فروپاشی شوروی حضور داشت. همچنین در چندین سفر به افغانستان و ایجاد بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های هلال احمر نقش مؤثری ایفا کرده است. او خاطرات فراوانی از دوران امدادگری خود دارد که بخشی از آن‌ها در کتابی با عنوان «بوسه‌های بعد از سیلی» چاپ شده. مصاحبه‌های این کتاب به عهده نرگس قوی‌زری بوده و لیلا باقری آن‌ها را تدوین کرده. این کتاب توسط مؤسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران چاپ شده. آنچه در ادامه می‌خوانید، بخش‌هایی از این خاطرات است.

وقتی راه نفس بسته می‌شود...

برای خرید داروهای اضطراری آمده بودیم داروخانه این سبیلای اهواز در خیابان نادری. همراه همکارم آقای رهسپار بودیم. سیل سال ۱۳۵۸ خوزستان بود و در ستاد مستقر شده بودیم. آمدن به خیابان نادری کار یک روز در میانم بود. خیابان را رو به پایین می‌آمدم که برای لحظه‌ای زنی سراسیمه دیدم با بچه‌ای سر و ته در دست که دوید داخل خانه رویه‌روی. بچه تقریباً ۲ ساله بود و از پا آویزان. زن هم با لباس خانه و بدون حجاب. به محض ورود به خانه، صدای جیغ و فریاد و ناله اهالی خانه بلند شد. ندایی در قلمم گفت رابطه‌ای بین بچه سر و ته‌شده و صدای جیغ‌ها وجود دارد. پریدم داخل خانه و دیدم جنازه بچه ۲ ساله را وسط خانه گذاشته‌اند و چند خانم دورش نشسته‌اند و شیون و عزاداری عربی می‌کنند. رفتم بالای سرشان و بچه را از پاهایش گرفتم و بلند کردم. تنفس و نبض نداشت. بدنش تقریباً سرد بود و صورتش کبود. تمام کرده بود اما صدایی توی سرم گفت تو کار خودت را بکن! به علائم چه کار داری؟! سریع اجازه گرفتم و قفسه سینه را روی کف دست چپم انداختم؛ کمی شیب‌دار به سمت پایین. از پشت چندضربه به بین دو کتفش زدم و یک‌باره شکلات مغز عسلی درسته‌ای از گلویش پرید بیرون. به رهسپار گفتم برو و ماشین بگیر تا بچه را بیاورم. همان لحظه هم شروع کردم به CPR، تنفس مصنوعی دهان به دهان و ماساژ و فشار و کمپرس روی قلب. بدون مکث ادامه دادم. داخل خانه، حیاط، وسط کوچه... تا وقتی برسم به ماشین. همکارم یک جیب‌لندرو سفیدرنگ را نگه داشته بود. آن‌ها هم مریض بدحالی به بیمارستان می‌بردند؛ بیمارستان مستشفی رازی. همکارم سوار شد و من هم در حال انجام CRP سوار شدم. هنوز ناامید

نشده بودم. فاصله خیابان نادری از پل فلزی و قدیمی اهواز، چیزی حدود ۱۵ دقیقه بود ولی با این ماشین، سه چهار دقیقه بیشتر نشد. وسط پل که رسیدیم، نبض بچه شروع به زدن کرد و قلبش به راه افتاد. CPR را رها کردم و به او تنفس دادم. به انتهای پل نرسیده بودیم که تنفس هم برگشت. نزدیک بیمارستان که شدیم به عربی مادرش را خواست. وارد بیمارستان که شدیم، همه پرسیدند چه شده آقای غروی؟ مرا می‌شناختند. گفتم این بچه پرورنده‌اش آن طرفی بود اما توانستیم بیاوریمش این طرف. بچه به بغل در اورژانس نشسته بودم منتظر خانواده‌اش. گریه می‌کرد و مادر و پدرش را می‌خواست. یک‌باره انگار یک مینی‌بوس زن وارد بیمارستان شد با چادرهای عربی و شیون‌کنان. بچه را که گریه‌کنان در دستم دیدند، بهت‌شان زد. گفتم: «بفرمایید، تحویل خودتون!»

تولد دیگر...

منطقه عمارلوی گیلان بودم که شنبی توی بی‌سیم اعلام کردند در یکی از چادرها در روستای منطقه، خانمی درد شدید زایمان دارد. آمبولانس می‌خواستند. برای اینکه فوت وقت نشود و زمان طلایی را از دست ندهیم خودم هم با آمبولانس رفتم. فاصله ما تا آنجا ۱۰ کیلومتر بیشتر نبود. وقتی رسیدیم اجازه خواستیم به عنوان یک امدادگر به این مادر کمک کنم؛ بردن او به بیمارستان، در دل شب، آن‌هم با راه‌های کوهستانی ناهموار و کوبنده، کار پرخطری بود.

در عمارلو سر ماجرای زلزله رودبار تأموریت داشتم. آن زلزله ساعت دوازده و نیم شب ۳۱ خرداد ۱۳۶۹ اتفاق افتاد. زلزله‌ای که هیچ‌وقت ما امدادگران فراموشش نمی‌کنیم. بعد از زلزله ما به عنوان یک تیم درمانی همراه با چند دکتر و گروهی از پرستاران

به زنجان اعزام شدیم. آنجا خبری نبود و بار ترافیکی مصدوم و مجروح نداشتیم. ۲۴ ساعتی زنجان بودیم و کارهای درمانی و حمایتی انجام دادیم. بعد رفتیم به بخش طارم و دیدیم آنجا هم کار زیادی از دست‌مان برنی‌آید جز اینکه جلوی دست و پای دیگران را بگیریم. این بود که برگشتیم همدان. تأموریت گرفتیم به عنوان مسئول درمان بخش عمارلو، اعزام شوم. زن درد داشت اما بعد از معاینه مشخص شد شرایط برای یک زایمان طبیعی فراهم است. بچه صحیح و سلامت به دنیا آمد. ششمین نوزادی بود که بعد از زلزله در آن منطقه به دنیا آمده بود؛ آن‌هم دور از خانه و در چادرهای سبزنگ‌ما.

رستگاری در ۴۵ دقیقه

تیرماه سال ۵۶ در ارتفاعات الوند یک اردوی دانش‌آموزی برگزار کردیم. اردوگاه را هم با پیشاهنگان زدیم، کارگری و بنایی کردند و شیب تند کوه را هم برای ترانس‌بندی سر و سامان دادیم؛ ترانس‌هایی که می‌شد در آن‌ها چادر برپا کرد. برای اینکه بتوانیم از این ترانس‌ها بالا برویم، حاشیه آن‌ها را هم پله‌بندی کرده بودیم؛ حدود ۷۰ تا ۸۰ پله. پله‌ها را که بالای رفتیم، سمت چپ، ترانس‌ها بود. درست در ورودی این اردوگاه یک استخر و یک دفتر امداد هم بود. من مسئول درمان بودم و تازه اوائل کار پرستاری‌ام بود.

یک شب ددم‌های غروب، اول پله‌های ستاده بودم و بایکی از دوستان صحبت می‌کردم. شب نیمه‌شعبان بود. دیدم چهار پنج پسر نوجوان تقریباً ۱۵ تا ۱۶ ساله آنجا جمع شده‌اند و با هم پیچ می‌کنند. بعد با صدای بلند گفتند: «یک، دو، سه... بریم!» شروع کردند به دویدن روی پله‌ها به سمت بالا. با هم قرار گذاشته بودند که ببینند چه کسی می‌تواند زودتر پله‌ها را بالا برود و خودش را به آن بالا



چرا یک پرستار باید به ما درس بدهد؟

برای تدریس به کلاسی در اصفهان رفتم. دانشجویان این کلاس، مدرسان امدادی سازمان جوانان بودند و همه پزشک. یک دوره چهار پنج روزه بود برای آشنایی با اصول و فنون تدریس کمک‌های اولیه. قرار بود بعد از این دوره هر کس در استان خودش مربی تربیت کند. از ۱۲ مورد تدریس، ۶ مورد را برای من گذاشته بودند. دکترها هم برنامه‌رادیده و دادوبی‌دار راه‌انداخته بودند که این چه وضعیتی است؟ شما یک پرستار آورده‌اید به ما درس بدهد؟ شب‌قبل از کلاس، هدیرعامل جمعیت هلال احمر اصفهان این اعتراض‌ها را به من گفت و بعد هم اضافه کرد: «فردا کار سختی در پیش داری!»

در این دوره ۱۴۰۰ نفر شرکت کرده بودند؛ در سه کلاس ۴۰ نفره. بعد از ظهر روز اول، کلاس من ۸۰ نفره شد و کلاس‌های دیگر فقط ۱۰ تا ۱۵ نفر نشسته بودند. استاد دانشگاه تهران را هم برای تدریس مبحث حمایت‌های روانی دعوت کرده بودند. اما روز دوم با سوم بود که پزشک‌ها گفتند آقای غروی، اگر کسی قرار باشد حمایت‌های روانی را درس بدهد شمایم. یعنی هر چه آن‌ها بپند خدا رفته کرده بود، پنبه شد! می‌گفتند ما دوره‌های خودمان را گذرانده‌ایم، مدتی هم هست که در اورژانس فلان بیمارستان کار می‌کنیم اما نکاتی را که شما درباره بانداژ گفتی تا به حال نشنیده بودیم. اصولی را هم که در آتل‌بندی می‌گویی این‌طور به ما نگفته بودند تا به زوایای پنهان مشکلات پیش از بیمارستان بی‌بریم. گذشته از آن قیل و قال اولیه، این دوره، سه سال تکرار شد.

وقتی اوضاع از کنترل خارج می‌شود...

ناگزیر شدم نزدیک چاه‌های نفتی شهر اهواز اردوگاهی بزنیم برای خانواده‌های حاشیه‌نشین. سال ۱۳۵۸ بود وسیل خوزستان. باید جای خوبی برای چادرها پیدا می‌کردیم. فضای مناسبی در مسیر جاده اهواز به رامهرمز پیدا کردیم که به آن می‌گفتند باشگاه گلف. آن وقت‌ها همه چیز در اختیار آمریکایی‌ها بود. باشگاه گلف هم داشتند که زمین مقابله هموار و خوب بود. همانجا اردوگاه زدیم. یک اردوگاه استاندارد. صابر سائیل پور هم مسئول بود. رویه‌روی‌مان آتشگاه اهواز هم پیدا بود. چاه‌های نفتی که شعله‌هایش سر می‌کشید به آسمان و منظره زیبایی داشت. یک شب باران گرفت. آنچنان بارانی که خود اردوگاه هم سیل‌شده بود و شدیم مصداق «هر چه بگندد نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگندد نمک!» هر طور بود اوضاع را سامان دادیم. برنامه امدادی ما در اهواز خیلی وسیع بود و امدادگران زیادی را از نقاط مختلف کشور به اهواز کشانده بودیم. هر گروه تأموریتی داشت در سرتاسر استان. از جنوب تا شمال و از شرق تا غرب. شب عید نوروز سال ۱۳۵۹ هم آنجا بودیم. گفتیم همه بچه‌ها را جمع می‌کنیم در اردوگاه اهواز. مدیر عامل استان خوزستان آن زمان اهواز، آقای بود به نام مهندس باغ. مرا خواست و گفت حالا که امشب همه بچه‌ها را اینجا جمع کرده‌ای می‌خواهی چه کار

کنی؟ گفتم: «هیچی، به سفره هفت سین بزرگ می‌اندازیم. اون قدر بزرگ که حداقل ۱۲۰ امدادگر و راننده و همه کسانی که اینجا هستن، بتوانن دورش جمع بشن.» پرسید: «غذا رو چی کار می‌کنی؟» گفتم: «ماهی پلو درست می‌کنیم.» پرس‌وجو کردیم در اهواز از کجا می‌شود ۱۲۰ پرس سبزی‌پلو با ماهی گرفت و رستورانی پیدا کردیم. حوالی عصر بود که سر و کله بچه‌ها از گوشه و کنار استان پیدا شد. همه را مرتب و منظم می‌آوردیم سر سفره هفت‌سینی که چیده بودیم. زمان تحویل سال حدود ۹ شب بود. از رستوران شام را آوردند و بین بچه‌ها بخش کردیم. اما سه چهار پرس کم آمد. چند نفر شام نخوردیم. نمی‌دانم چرا اما شاید در تعداد آمار اشتباه کرده بودیم. هنوز مراسم تمام نشده بود که دیدیم بچه‌ها یکی یکی غیب می‌شوند. هی می‌رفتند و می‌آمدند. بعد فهمیدیم ماهی مشکل داشته و بچه‌ها اسهال گرفته‌اند. حالا فکر کنید ۱۲۰ نفر در یک ساختمان اسهال دارند و فقط دو توالت در آن ساختمان است. یکی که می‌رفت توالت دیگر دستگیره در را رها نمی‌کرد، دلیلیچه داشت و می‌خواست دوباره برود داخل. بیرون در هم یک عده سر و صدا می‌کردند که بیا بیرون! عید پردرس و عجیبی شد. تقریباً ۱۷ نفرمان آن شب بستری شدند!

از روی ظاهر نباید قضاوت کرد!

سوار هلی‌کوپتر بودیم و از بالا روستای زیبایی را زیر پای‌مان تماشا می‌کردیم. سرسبز بود و سقف خانه‌ها، مربعی و مستطیلی پیدا. چهار روز از زلزله رودبار گذشته بود و با هلی‌کوپتر برای بازدید از منطقه و بررسی اوضاع امدادی و درمانی رفته بودیم. خیال‌مان از روستای زیر پای‌مان راحت شد و گفتیم خدا را شکر که این روستا از زلزله جان سالم به در برده است. با این حال گفتم حالا چند دقیقه‌ای در روستا بنشینیم که سری هم به اینجازه‌ها باشیم. به محض اینکه با احتیاط فرود آمدیم و هلی‌کوپتر را نشانديم، قلب‌مان از تپش افتاد و دهان‌مان خشک شد. همه جا ویران بود. هیچ پايه‌ای نبود زیر سقف‌هایی که ما از بالا دیده بودیم، سالم نمانده بود. به خاطر حرکت دُزانی زلزله، تمام دیوارها فرو ریخته بودند و سقف‌ها درسته مثل پوسته تخم‌مرغ سر جای خودشان افتاده بودند. خیلی از اهالی روستای داماش آواره مانده و کشته شده بودند. تعداد مجروحان زیاد بود و ما اولین گروهی بودیم که بعد از زلزله وارد این روستا می‌شدیم. تقاضای کمک زمینی کردیم و نیروهای امدادی آمدند. مردم کمک‌های فوری امدادی و درمانی نیاز داشتند. همانجا ستادی تشکیل دادیم. مسئولیت ستاد درمانی بر عهده من بود و هم کار امدادی را برای هلال احمر می‌کردم و هم نمایندگی دانشگاه علوم پزشکی را داشتم برای کارهای درمانی، دریافت امکانات دارویی، درخواست پزشک و پرستار برای درمانگاه. با آن فرود، جان خیلی‌ها نجات پیدا کرد و فهمیدیم هیچ‌وقت از روی ظاهر نباید چیزی را قضاوت کرد. اگر غفلت کرده بودیم، سرنوشت خیلی از آدم‌های آن روستا عوض می‌شد.

پیر حسین کولیوند، رئیس جمعیت هلال احمر در آیین نکوداشت داوطلبان برتر هلال احمر استان همدان و تجلیل از نیم قرن فعالیت داوطلبانه استاد پیشکسوت امداد و نجات، هادی غروی.

